

"... به خدا قسم اگر يك قدم جلوتر بيایي همین قيچی را در قلبت فرو می‌کنم و بعد خودم را می‌کشم تا از این زندگی شکنجه آور برای همیشه رها شوم. تیمور لحظه ای درنگ کرد و در چشمان مهناز خیره شد. لبه تیز قيچی مانند سرپنجه ای فولادین در مشت فشرده مهناز سرنوشت دو دلداه را رقم می‌زد. قطره ای عرق چون فولاد مذاب از میان انگشتانش بر زمین چکید. نگاه کاوشگر هر يك به اعماق وجود دیگری نفوذ کرده و اراده اش را محك می‌زد. سکوتی مرگ آور فضا را سنگین کرده بود و نفس ها در سینه حبس شده بود. نگاه نادم عاشق در چشمان سرشار از عشق و نفرت معشوق چنان نفوذ کرده بود که مقاومتش را هر لحظه بیشتر در هم می شکست. و آنگاه که تیمور رگه های تردید را در چشمان مهناز حس کرد و با ایمان از اینکه عشق بر نفرت چیره شده، بی محابا به طرفش حمله ور شد تا قيچی را از دستش خارج کند. ولی در همان لحظه زن به خود آمد و با سرعتی برق آسا دستش را گردشی نیمدایره داد و تیغ مرگ را بی امان در سینه تیمور فرو کرد. نگاه سرد و ناباورانه عاشق معشوق را به جنون کشاند. تیمور در خون خود غلطید و مهناز در ماتم عشق از دست رفته اش خون گریست. لبه تیز قيچی رشته زندگی و عشق دو دلداه را از هم گسست. پایان هولناك عشقی لطیف که آتش حسادت آنرا به خاکستر بدل کرد."

و این آخرین پاراگراف داستان رومانتیکی بود که نوشته بودم. اثری کوبنده و عمیق که می‌رفت تا مقام شایسته خود را در ردیف بزرگترین آثار رومانتیک جهان باز یابد. داستان سرشار بود از عشق و خیانت و جنایت و از این نظر کم و کاستی نداشت. و اینک زمان آن فرا رسیده بود که رومنو و ژولیت دیگری تقدیم شیفتگان فرهنگ و ادب جهان شود. با غروری بی پایان دستنوشته را به همسر دم دادم تا نظرش را جویا شوم. و او در حالیکه ناخنش را لاک می‌زد با اکراه انگشتانش را در هوا تکان داد و غرولند کنان داستان را با دو انگشت همچنانکه موش کثیفی را از دم گرفته باشد از دستم گرفت. ولی نگاه امیدوار و منتظر من مانع شد که آنرا زمین بگذارد. با بی اعتنایی و از سر ناچاری شروع به خواندن کرد. آنچنان تند تند ورق می‌زد که انگار از دست سگ هاری می‌گریخت. داستان را که تمام کرد، با دلخوری فوت به ناخنی که حالا لاکش نیمه کاره خشك شده بود کرد و گفت: "هوم! خیلی لوسه. تو هم مثل همه بجای نویسندگی برو پول دربیار مرد حسابی!" شنیدن چنین اظهار نظری آهم از شريك زندگیم، عرق سردی بر پیشانیم نشانید. خشکم زده بود و از خجالت نمی دانستم چطوری از اطاق فرار کنم ولی خوشبختانه خانم به محض آنکه دوباره مشغول ناخنپایش شد وجود مرا از یاد برده بود. با عجله داستان را برداشتم و از اطاق خارج شدم. بقیه روز را با سگرمه های در هم بفرسردن سرنوشته داستانم سپری کردم.

ولی به این زودی نباید نا امید می شدم. گفتم زن من کجا و درك آثار ادبی کجا؟ فردای همانروز داستان را دادم چند تا از دوستان بخوانند. اولی گفت: "باور کن اصلا نمی دونستم ماشین نویسی بلدی؟ این همه صفحه را خودت تایپ کردی؟"

دومی در حالی که تخمه می شکست و پوستش را با مهارت به هوا پرتاب می کرد گفت: "بین دوست من، ما سالهاست همدیگرو میشناسیم و من دلیلی برای پنهان کردن حقیقت از تو نمی بینم. روراست گفته باشم ارزش ادبی این داستان از صفر هم کمتره!" و قبل از اینکه منتظر عکس العملی بماند دستهایش را در هوا تکان داد و دور شد. دوست دیگری هم پس از خواندن داستان با لبخند معنی داری دستی بر شانه ام زد و گفت: "اگر مطرح نشدی نگران نباش. بسیاری از نویسندگان پس از مرگ به شهرت رسیده اند. تو که تنها نیستی."

خلاصه هر کس داستان را خواند گوشه کنایه ای زد و من همه را به حساب تنگ نظری و حسادتشان گذاشتم و نادیده گرفتم. این کلام همکارم ارنی (منظور همان ارنست همینگوی است) آویزه گوشم بود که گفته بود: "بیش از نیمی از نویسندگان پس از شنیدن اولین انتقادات تند و تیز بطور کلی نوشتن را کنار می‌گذارند." نتیجه منطقی اش این بود که اگر پوست کلفت باشم و میدان را خالی نکنم اتوماتیک از نیمی از نویسندگان جلوتر خواهم بود و این خودش به تنهایی يك موفقیت محسوب می‌شد. و من آدمی نبودم که از 50% موفقیت بخصوص وقتی که به این آسانی بدست می آمد چشم ببوشم.

تعداد زیادی فتوکپی تهیه کردم و برای شرکتهای نشر کتاب فرستادم. دوسه ماهی گذشت ولی از هیچکدام جوابی دریافت نکردم. حتی خبر ندادند که لااقل آنرا دریافت کرده اند. اول کمی به ارزش ادبی داستانم مشکوک شدم ولی یکی دو بار دیگر که داستان را بازخوانی کردم مطمئن شدم که حتما دلیل خوبی برای این بی اعتنایی وجود دارد. تلفن را برداشتم و به دفتر یکی از آنها زنگ زدم و امکان چاپ داستانم را مطرح کردم. مدیر شرکت پس از آنکه نامم را پرسید، از سابقه کار نویسندگی ام سؤال کرد که با سرفه خفیفی ماهرانه از جواب دادن طفره رفتم. پس از پاسخ دادن به چند سؤال تلگرافی دیگر با لحنی پدران و انگار که درس را برای شاگردی تئیل برای چندمین بار تکرار می کند گفت: "بنده عمری است که در کار نشر کتاب هستم. خودم نویسنده هستم و چندتا اثر چاپ شده دارم. تازه هر چهار شنبه شب هم با دوستان نویسنده جلسه داریم و از ادبیات حرف می‌زنیم. این را می گویم که بدانید دستم تو کار است و هوایی حرف نمی‌زنم. آقای عزیز! رك و پوست کنده برای شما روشن کنم. راستش را بخواهی من داستان شما را دریافت کردم ولی برای ما صرف نمی‌کند روی شما سرمایه گذاری کنیم. باور بفرمایید از مایه ضرر می‌کنیم. آقا جان ما که نمی‌توانیم هر کس هرچه نوشت را چاپ کنیم. بازار کتاب کساده. بدبختی اینجاست که هرچه تعداد خواننده ها کمتر میشود نویسنده ها بیشتر می‌شوند و چپ و راست نویسنده ظهور می‌کند..."

بیش از این فرصت ندادم غرورم را جریحه دار کند، قبل از اینکه تمام امید و آرزوهایم را نابود کند گوشی را گذاشتم. چند روز بعد به شرکت نشر دیگری زنگ زدم. مدیر شرکت پس از شنیدن نامم بلافاصله گفت: "داستان شما را چاپ می کنیم ولی 25 هزار دلار وثیقه مالی از شما میگیریم." در نهایت تعجب سؤال کردم: "25 هزار دلار وثیقه مالی؟ بنده در عمرم چنین چیزی نشنیده ام. ممکنه توضیح بدهید چرا؟"

و ایشان جواب داد: "البته ما برای همه نویسندگان شرایطی را نمی گذاریم ولی شما استثنا هستید. اثر روانی این داستان روی خواننده آنچنان قوی است که ممکنه تحت تاثیر کلام کوبنده شما در این کتاب خواننده ای مرتکب جنایت مشابه ای شود و ما را هم بعنوان ناشر تو دردسر قانونی بباندازد. این مبلغ را هم درحقیقت ما باید خرج بیمه و وکیل مدافع کنیم. مرحوم داستایوفسکی بیچاره به خاطر همین مسئله دقمرگ شد دیگر. يك خواننده شیر خام خورده ای داستانش را خواند و تحت تاثیر آن جنایت کرد و مکافاتش افتاد گردن نویسنده. اسم کتاب جنایت و مکافات از همین جا آمده دیگر. بهرحال همانطوریکه عرض کردم چاپ داستان شما خیلی آب می خورد جانم. هر وقت آماده بودید اول چك بفرستید ما در خدمت آماده ایم."

نتیجه مکالمه این بود که چاپ داستان از عهده مالی من خارج بود. پس با قلبی شکسته و پس از تشکر فراوان از اطلاعاتی که در اختیارم گذاشته بود از ایشان خداحافظی کردم.

پس از همین تماسها بود که متوجه شدم دنیای ادب و هنر بازاری پر رقابت است که فقط با پول فراوان و پارتی بازی می توان به جایی رسید و من که دستم از هر دو کوتاه بود، از چاپ کتاب ناامید شدم. بعد ها به فکر چاپ داستان در نشریات ادبی افتادم و دهها نسخه را برای نشریات مختلف فرستادم. باز هم ماهها گذشت و خبری نشد. دوباره شروع کردم به تلفن کردن به دفتر نشریات ادبی. یکی از آنها به شیر مادرش سوگند خورد که تا بحال چنین داستانی را از چنان نویسنده ای دریافت نکرده و بلافاصله گوشی را گذاشت.

دیگری گفت: "باور بفرمایید که نشریه در شرف تعطیل است. ولی به محض آنکه کار را از سر بگیریم حتما از داستان شما استفاده خواهیم کرد."

یکی دو مورد هم پس از آنکه خود را معرفی کردم، تلفن ناگهان قطع شد. خدا لعنت کند این شرکتهاى تلفن را با این سرویس مزخرفشان.

گفتگو با مدیر یکی از نشریات از همه جالبتر بود. ایشان به محض آنکه نامم را پرسید با عصبانیت گفت: "آقای عزیز داستان شما بو دار است."

از زمانی که وارد دنیای ادبیات شده بودم بد و بیراه زیاد شنیده بودم ولی این یکی براستی شگفت انگیز بود، با تعجب پرسیدم: "ممکن است روشن بفرمایید منظورتان چیست؟"

"داستان شما بوی سیاست می دهد و چون ما به هیچ حزب و گروه سیاسی وابستگی نداریم، از چاپ داستان شما معذوریم."

هرچه فکر کردم کجای داستان عشقی جنایی من سیاسی است عقلم بجایی قد نداد. ناگهان یادم افتاد که ای دل غافل، يك جای داستان نوشته بودم که قیچی مهناز ساخت چین است و اتفاقا همین قیچی بود که در قلب تیمور فرو رفته بود. همین اشاره کوتاه، این شبهه را برای سردبیر ایجاد کرده بود که داستان جهت گیری کمونیستی دارد. این اولین ایراد منطقی بود که تا آن زمان از داستان گرفته شده بود. ولی خوشبختانه مسئله قابل حلی بود، با کمال میل حاضر بودم نوع قیچی را عوض کرده و از نوع آمریکایی اش مصرف کنم. چنین ویرایشی به محتوای ادبی اثر آسیبی وارد نمی کرد و برای تیمور نگونبخت هم که تفاوتی زیادی نمی کرد سینه اش با چه نوع قیچی پاره شده و خونش ریخته شود. ولی متاسفانه قبل از آنکه این تغییر را به اطلاع ایشان برسانم تلفن قطع شده بود.

به این ترتیب بار دیگر شانس مهمی را برای چاپ داستانم از دست دادم.

عدم موفقیت در انتشار داستان فشار روحی فراوانی به من وارد کرد. شب و روز به این مسئله فکر می کردم که چرا در دنیای زندگی می کنیم که غرض ورزی، دوست بازی، حسادت و تنگ نظری راه را برای پیشرفت ادبیات سد کرده است.

ماههای گمنامی ام به سال بدل شد. تنها دلخوشی که داشتم این بود که در این گمنامی تنها نبودم. نویسنده های دیگری هم می شناختم که به همین درد دچار بودند و در به در به دنبال خواننده می گشتند. سرانجام فکر بکری به مغزم خطور کرد. حالا که کسی به دنبال ادبیات نمی رود، پس حتما این وظیفه نویسنده است که ادبیات را به زور هم که شده به خورد مردم دهد. و اینجا بود که مصمم شدم مرکزی را پایه ریزی کنم به نام "انجمن نویسندگان با استعداد متوسط". تشکیل مخفیانه چنین کانون زیرزمینی نه تنها مشکل من بلکه مشکل بسیاری دیگر را هم حل

می کرد. این در حقیقت مجمع نویسندگان بدون خواننده بود. تنها شرط ورودی این بود که نویسنده می بایست گمنام بوده و تعداد خوانندگان آثارش از تعداد انگشتان دست تجاوز نکند. هدف این مرکز این بود که تمامی نویسندگان ریز و درشت (اکثرا ریز) با استعداد متوسط را به دور هم گرد آورد. نویسندگان با استعداد متوسط اعضای اصلی و نویسندگان با استعداد پایین اعضای ذخیره و علی البدل محسوب می شدند. این جمع می توانست با تکیه بر بودجه خود نویسندگان عضو (مسلمانان از خوانندگان که نمی توانست انتظار کمک داشته باشد) داستانها را به چاپ رسانده و بطور رایگان (با تاکید مکرر بر رایگان بودنش) در اختیار عموم قرار دهد.

چنانچه یکی از داستانها مورد توجه خوانندگان قرار می‌گرفت و موفقیتی کسب می‌کرد، نویسنده مربوطه به کمیته انضباطی فرا خوانده شده و ضریب استعدادش مورد سوال قرار می‌گرفت و بلافاصله از تشکیلات اخراج می‌شد. و در اینصورت یکی از اعضای ذخیره ترفیع گرفته به مقام عضو اصلی ارتقا می‌یافت.

لازم به توضیح نیست که اعضای سرسپرده این شبکه گمنام به علت شرایط روحی و روانی خاصشان آماده هرگونه جانفشانی بوده و از انجام هیچ کاری رویگردان نبودند. و این از نقاط قوت این تشکیلات محسوب می‌شد. گمنامی فعالین این انجمن برآستی شناسایی و در نتیجه تعقیب و مجازات این افراد را برای پلیس غیر ممکن می‌کرد. تاکتیک‌های مبارزاتی و استراتژی‌های تبلیغ و ترویج را برای نیل به هدف دقیقاً طرح ریزی کرده بودم.

الف. روش‌های مسالمت‌آمیز (جیب بری، گدایی و...)

اعضا انجمن میبایست فوت و فن جیب بری را هرچه زودتر فراگیرند و هر روز يك صفحه داستان فتوکپی شده را چهار تا کرده و با مهارت کامل در جیب رهگذران از همه جا بی‌خبر فرو کنند.

و یا اینکه می‌توانستند تغییر لباس داده به شکل گدا در آمده، سر چهار راه خیابانهای شلوغ نشسته ولی بجای آنکه در سرمای زیر صفر درجه از مردم پول گدایی کنند، با جلب ترحم عابران يك نسخه داستان را به آنها عرضه کنند.

اهدای جوایز نقدی و جنسی به آندسته از خوانندگان که داستانی را نیمه خوانده مچاله نکرده و دور نیانداخته باشند از دیگر روشهای مورد تأیید انجمن بود.

ب. روشهای قهرآمیز. (اشغال مسلحانه، آدم‌زدی و...)

در صورتی که هیچکدام از روشهای مسالمت‌آمیز نتیجه سود بخشی نشان نمی‌داد، انجمن زیرزمینی "نویسندگان با استعداد متوسط" برای اشاعه فرهنگ و ادب ناچاراً دست به عملیات خشونت‌آمیز زده و مردم را با توسل به زور جذب ادبیات می‌کرد. چند تن از اعضای نخبه و کاملاً گمنام این انجمن می‌توانستند مرکز رادیو و یا تلویزیون را اشغال مسلحانه کرده و برای مدت کوتاهی و تا قبل از سررسیدن پلیس به خواندن داستانهای لطیف و رومانتیک برای شنوندگان و بینندگان اقدام نمایند.

البته آدم ربایی شهروندان بی‌گناه، بستن دست و پا و دهان آنها و سپس داستان خوانی در گوششان از دیگر روش‌های عملی رشد ادبیات محسوب می‌شد.

مدت مدیدی را به ایجاد چنین انجمنی فکر کردم و جوانب کار را سنجیدم و مشکلات کار و سیستم عضوگیری مخفیانه آن را مورد بررسی قرار دادم.

پس از نوشتن اساسنامه و شرایط عضویت در انجمن، دست به کار تماس با نویسندگان با استعداد متوسط شدم. خوشبختانه تعداد زیاد بود و هر گوشه کنار یکی دوتایی پیدا می‌کردم که در گمنامی مفرط مشغول نوشتن بودند. ولی به دلایلی نامعلوم با هرکدام از دوستان نویسنده که انگیزه ایجاد کانون را مطرح کردم، با عصبانیت و پرخاش کنان مرا از خود رانده و از آن پس هر جا مرا میدیدند، راهشان را کج کرده و از من دوری می‌جستند.

مدت کوتاهی از این دعوت به همکاری نگذشته بود که تمامی دوستان قطع رابطه کردند. از آن پس نه اجازه ورود به نشست‌های ادبی و فرهنگی داشتم و نه حتی به مهمانی دعوت می‌شدم.

شکست و سرخوردگی و انزوای بیش از پیش به همین جا خاتمه نیافته و تاثیر ناخوشایندی در زندگی زناشویی بر جای گذاشت. همسر من که از خجالت رو در رو شدن با دوستان و آشنایان مدت‌ها از خانه خارج نمی‌شد، بالاخره يك روز به بهانه رفتن به خشکشویی رفت و هرگز بازنگشت.

و من در ورطه‌ای گام گذاشته بودم که نه راهی به پس بود و نه راهی به پیش. برآستی راه فراری از این مخمصه نمی‌یافتم. دست نویس داستان بیچاره من کماکان روی میز خاک می‌خورد و تا بحال به اندازه خواندگانش برای خود دشمن تراشیده بودم.

افکار مالیخولیایی روزهای تنهایی و کابوسهای شبانه مرا به مرز جنون کشانده بود.

ماه‌ها در چنبره این افکار مریض گونه گرفتار بودم تا روزی به یاد گفته همان دوستی افتادم که گفته بود بسیاری از نویسندگان پس از مرگ به شهرت رسیده‌اند. ناگهان به محتوای الهام بخش کلامش پی بردم و نور امید وجودم را فرا گرفت. تنها علت گمنامی ام همانا زنده بودنم بود. چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟ با مطالعه سرنوشت اسف‌انگیز و دردناک تعداد زیادی از نویسندگان، نقاشان و موسیقیدانان به این حقیقت تلخ پی بردم که این حکم تاریخ است. شواهد فراوانی یافتیم دال بر این که زندگی من در این دنیا تنها مانع دستیابی مشتاقان ادبیات ناب به اثری بی‌نظیر است و من چگونه می‌توانستم با خودخواهی مفرط و ادامه زندگی نکبت‌بارم مرتکب چنین خیانتی شوم؟

از بعد فلسفی و ادبی مسئله هم که بگذریم، واقعیت این بود که در این دنیا هم چشم‌انداز روشنی نداشتیم. گمنامی ام که زبازرد عام و خاص شده بود. دوستان نویسنده را هم که یکی پس از دیگری به دشمن تبدیل کرده بودم و این اواخر حتی یکی دو تا نامه تهدیدآمیز دریافت کرده و از ترس جان به ندرت از خانه خارج می‌شدم.

پس درنگ جایز نبود. باید هرچه زودتر به سرنوشت عمل می‌کردم. ولی قبل از مرگ نامه‌ای نوشتم تا تجربه گرانبهای خود را در اختیار نویسندگان جوان نسلهای آتی بگذارم. این بود که با شور و شوق فراوان شروع به نوشتن کردم و "اعترافات يك نویسنده" را به رشته تحریر در آوردم.

انا لله و انا اليه راجعون  
از خدا آمده ایم و بسوی او باز می‌گردیم

در صف طولانی به انتظار مجازات ایستاده بودم که اتفاقاً به یکی از همکاران نویسنده برخوردی که به تازگی در يك حادثه رانندگی جان خود را از دست داده بود. او بلافاصله با لبخندی موزیانه روزنامه جهنم تایمز را که انگار فقط برای نشان دادن به من پیش خود نگاه داشته بود از جیب کتش در آورد و به دستم داد.

مهمترین و پرتیراژترین روزنامه دوزخ در ستون "اخبار ادبی دنیای فانی" عکس و زندگی نامه همسرم را به چاپ رسانده و از او به عنوان نویسنده ای توانا نام برده بود.

دوستم گفت که "اعترافات يك نویسنده" را همسر فراری از خانه من بلافاصله پس از مرگم به نام خود به چاپ رسانده و با استقبال بی نظیری هم روبرو شده و در صفحه اول هم نوشته: " تقدیم به روان پاك همسرم"